

بحرانی در تئوری مارکسی

پل سویزی

من مطمئن ام که بسیاری از شما با کتاب کوچک توماس کوهن (Cuhn) تحت عنوان «ترکیب و ساخت انقلابهای علمی» آشنا هستید؛ کتابی که تأثیر مهم و مثبتی در شیوه های نگرش به تاریخ علوم طبیعی و تحلیل آن داشته و همچنین توجه قابل ملاحظه دانشمندان علوم اجتماعی را برانگیخته است.

کوهن با این نگرش سنتی دائر به گسترش علم طی یک فرآیند رشد تدریجی و بدین نحو که عده کثیری از نظریه پردازان و پژوهشگران، گاه با افزودن چند آجر، اما همواره بر اساس کار پیشینیان، بنای رفیع علم را برپا می سازند، مخالفت کرده، این نگرش را به مبارزه می طلبد. کوهن چنین نگرشی را نفی کرده می گوید: علم طی یک رشته به هم پیوسته از انقلابات توسعه می یابد که هر یک بسیاری از آنچه را که در گذشته وجود داشته طرد می کنند و بر پایه های نوینی حرکت را آغاز می نمایند. جان کلام او عبارت است از آن «دستگاه فکری» (پارادیگم) که تقریباً به معنی شیوه نگرستن به واقعیت یا به آن بخشی از واقعیت است که در حیطه یک علم معین قرار می گیرد. معروف ترین مثال را در نظر بگیریم: دستگاه فکری کیهان شناسی که هزاران سال بر ذهن بشر حاکمیت داشت مبتنی بر مرکزیت زمین بود که همه اجرام سماوی، بنابراین فرض، حول مرکزی ثابت یعنی زمین در حرکت بودند. هیأت که بر این فرضیه استوار بود توسعه داده شد و به صورت سیستم بطلمیوسی درآمد و همچنان بر صحنه حاکم بود تا زمانی که انقلاب کپرنیک رخ داد و دستگاه فکری مبتنی بر مرکزیت زمین را کنار گذاشت و خورشید را مرکز این حرکت اعلام نمود.

نظر کوهن این است که وقتی یک دستگاه فکری حاکم می شود - امری که خود هرگز تصادفی و بدون مبارزه رخ نمی دهد - جا را برای دوره ای کمابیش طولانی، جهت آنچه «علم متداول» نامیده می شود باز می کند؛ یعنی برای دانشمندانی که دستگاه فکری جدید را می پذیرند و در جست و جوی پاسخ و حل مسائلی هستند که این دستگاه فکری مطرح می کند، این امکان به وجود می آید که فعالیت شان افزایش یابد. اما پس از چندی، بی هنجاری ها (anomalies) کم کم آشکار می شود - منظور، مشاهدات یا نتایج تحقیقاتی است که با دستگاه فکری حاکم انطباق ندارد و با مفاهیم علم متداول که این دستگاه فکری را توجیه می کند، قابل تفسیر نیست. آنچه پس از این اتفاق می افتد عبارت است از تلاش هایی که برای تشریح جزئیات و پیچیده کردن دستگاه فکری مربوطه به کار می رود تا او بتواند با بی هنجاری ها انطباق یابد و این فرآیندی است که منجر به جمع هردم آشفته تری از اضافات و استثناهای پیش بینی نشده خواهد شد (مثل افزایش سریع یا تعدیل تعداد افلاک از سوی ستاره شناسان بعد از بطلمیوس) و تا حد یک بحران علمی به پیش خواهد رفت. راه خروج از بحران، معمولاً توسط کسانی که به شیوه های مورد قبول هشدار و عمل، آموزش نیافته اند پیدا می شود، آن هم به صورت یک انقلاب که دستگاه فکری جدید را مستقر می سازد. بنابراین، سراسر فرآیند علم متداول یعنی: «بی هنجاری ها - بحران - انقلاب» مدام تکرار می شود (باید اضافه کنم که این شیوه نگرش و تحلیل تاریخ علم بسیار با مارکسیسم هماهنگ است، هرچند کوهن خود از رادیکال بودن دور است. در کنار متفکرین رادیکال و دیالکتیسین، اندیشمندان محافظه کار هم همواره وجود داشته اند.

من می خواهم مطرح کنم که مارکسیسم که به عنوان علم تاریخ و جامعه شناخته می شود در برخی از جنبه های مهم خود از نظر کوهن دچار مرحله ای از بحران است. این دستگاه فکری که به خوبی شناخته نشده، همراه با علم متداولی که آن - دستگاه - را توجیه می کند، طی قرن اخیر تفسیری از تاریخ جهان نو ارائه داده است که به نحو شگفت آوری نیرومند است و تأثیری عمیق و بسیار فراتر از اجتماع (کمونته) مارکسیست ها دارد.

صریح تر بگوییم: این تفسیر، تاریخ جهان نو را تقریباً از آغاز قرن شانزدهم مورد مطالعه قرار می دهد و آن را

متشکل از مراحل عمده و نسبتاً متداخل زیر می بیند:

۱- ظهور کاپیتالیسم به عنوان شیوه مسلط تولید (انباشت اولیه به اضافه انقلابات بورژوازی در کشورهای مادر)

۲- مرحله تجاری کاپیتالیسم

۳- مرحله رقابت آمیز صنعتی کاپیتالیسم تحت هژمونی بریتانیا

۴- مرحله انحصار امپریالیستی کاپیتالیسم که از ربع آخر قرن ۱۹ آغاز می شود

۵- بحران جهانی سرمایه داری امپریالیستی که با جنگ بین المللی اول آغاز می شود

۶- گسترش انقلاب پرولتاریایی که با انقلاب ۱۹۱۷ روسیه آغاز می گردد و ظهور و گسترش سوسیالیسم به

عنوان جانشین کاپیتالیسم و گذار به جامعه کمونیستی آینده.

شالوده های این تفسیر از تاریخ جهان نو در نوشته های پیش از ۱۸۴۸ مارکس و انگلس (به ویژه ایدئولوژی

آلمانی و مانیفست کمونیست) نهاده شد. تعمیق و توسعه تئوریک این تفسیر در جلد اول کاپیتال (منتشر شده در ۱۸۶۷)

صورت گرفت و تحقق این اندیشه ها توسط انقلابیون کبیر قرن بیستم یعنی لنین و مائوتسه دون گسترش یافت، تقویت

شد و به يك معنى كامل گشت.

این خلاقیت علمی و روشنفکرانه ای ست بسیار عالی - خیلی فراتر از دستاوردهای علوم اجتماعی بورژوازی -

البته اگر واقعاً بتوانیم چنین اصطلاحی را به کار بریم - که به این نکته توجه کنیم که دست کم از آغاز بحران جهانی

کاپیتالیسم، اندیشمندان بورژوا به نحوی وسیع، بیشتر سرگرم دفاع ایدئولوژیک از سیستم بوده اند تا به دنبال درک

علمی تاریخ و آینده. اما - و این نکته ای ست که می خواهیم بر آن تأکید کنیم - همان طور که تاریخ در آخرین دهه های

قرن بیستم نشان می دهد ما بی هنجاری های بیشتر و بیشتری را در اندیشه کوهن می یابیم یعنی انحراف بین واقعیت

مشهود از يك طرف و انتظارات برانگیخته از تئوری، از طرف دیگر.

بدیهی ست که من نمی توانم از فرصتی که در اختیارم هست به کشف همه این بی هنجاری ها بکوشم و

راستش این است که این وظیفه به هرحال، بسیار فراتر از حد توان من می باشد. اما من می خواهم توجه خواننده را به

سوی آنچه فکر می کنم شاید مهم ترین این بی هنجاری ها باشد جلب نمایم. در نظر مارکس، سوسیالیسم عبارت بود از

دوران گذاری بین کاپیتالیسم و کمونیسم، در حالی که او به عمد از طرح سیمای جامعه ایدآل خودداری می کرد. در

این باره شکی نمی توان داشت که او مشخصات اساسی کمونیسم را به نحو زیر ارزیابی می کرد: جامعه ای بدون

طبقات، جامعه ای بدون دولت، جامعه ای که در آن حقیقتاً - و نه صرفاً به طور رسمی و قانونی - بین ملیت ها، نژادها،

جنس ها، و افراد مساوات برقرار باشد. مسلماً تحقق این اهداف ذاتاً بسیار درازمدت خواهد بود و ممکن است هرگز به

طور کامل قبل حصول نباشد، ولی قدر مسلم این است که آن ها خطوط راهنما و معیارهای اولیه ای را در اختیار ما

می گذارند. فقط جامعه ای که خود را حقیقتاً وقف این اهداف کرده و عمل خویش را بر این اساس سامان داده باشد

می تواند آنطور که منظور مارکس از این اصطلاح بوده سوسیالیست نامیده شود.

همان طور که قبلاً بیان کردم تفسیری که مارکس از جهان نو داشته و عموماً آن را پذیرفته اند باعث می شود که

ما انتظار داشته باشیم کاپیتالیسم توسط انقلابات پرولتری سرنگون شود و جوامع سوسیالیستی به وسیله این انقلابات

برقرار گردد. در واقع، این تئوری چنان به عنوان يك ایده اطمینان بخش، نسبت به آنچه در جهان اتفاق می افتد، تلقی

شده که هر جامعه ای که با انقلاب پرولتاریایی (یا تحت رهبری پرولتاریا) تحول خود را آغاز کند، خود به خود به عنوان

جامعه ای سوسیالیستی فرض می گردد و بر این پایه تعریف می شود.

بی هنجاری ها از همین جا شروع می شود. هیچ يك از این جوامع «سوسیالیستی» آنطور که مارکس - و فکر

می کنم آنطور که اکثریت مارکسیست ها تا همین اواخر - می اندیشیده اند رفتار نمی کنند. آن ها طبقات را - مگر

صرفاً در حرف - ملغی نکرده اند و به استثنای دوره انقلاب فرهنگی چین، آن ها هیچ جهت گیری ای که تأثیری

احتمالی در الغاء طبقات داشته باشد ننموده اند. دولت زوال نیافته - و هیچ کس چنین انتظاری ندارد، مگر در آینده ای

همچنان دور -، برعکس، دولت هرچه بیشتر متمرکز شده و به عنوان نهاد مسلط جامعه درآمده است. هریک از این دولت ها انترناسیونالیسم پرولتری را آنطور تفسیر می کنند که به معنی حمایت از منافع و سیاست های خاص خودشان می باشد. آن ها به جنگ دست می زنند نه فقط برای دفاع از خود، بلکه برای تحمیل خواستشان به کشورهای دیگر - حتی به آن ها که فرض بر این است که سوسیالیست اند.

فکر می کنم که حالا دیگر همه این ها به خوبی روشن است و البته بین سوسیالیست ها و کمونیست ها خسارات زیادی را موجب گردیده است. من فکر می کنم مبالغه نیست اگر بگوییم که امروزه بی هنجاری ها چنان انبوه و بارز شده که نتیجه آن به صورت بحرانی عمیق در تئوری مارکسی درآمده است.

راه چاره چیست؟ یک راه که برخی مارکسیست ها به وضوح اتخاذ کرده اند این است که این تئوری را به طور کامل دور بیندازند. مارکسیسم را در کل آن رها کنند و به موضع لادری گری (آگنوستی سیسم) و بدبینی - تازه اگر بدتر نباشد - عقب نشینی کنند؛ ولی مشکل این انتخاب این است که مارکسیسم مثل همیشه - و من مایل ام بگویم حتی بهتر از قبل - به عنوان راهی جهت تحولات کاپیتالیسم جهانی و بحران های آن کارآیی دارد: بی هنجاری های خاصی که من اشاره کردم که مارکسیسم دارا ست، تأثیری بر اعتبار مارکسیسم در این شرایط بسیار مهم نمی گذارد. آن بخش از مارکسیسم که ضروری ست بر پایه های نوینی مستقر شود، بخشی ست که به جوامع مابعد انقلاب مربوط می شود (که البته مارکس و انگلس از آن تجربه ای نداشتند).

ما نیازی نداریم که امکان سوسیالیستی بودن یک جامعه پسا-انقلابی را در مفهوم مورد نظر مارکس جست و جو کنیم. این حماقت آمیز و شکست طلبانه است. ولی ما حتماً باید تشخیص دهیم که یک انقلاب پرولتاریایی می تواند باعث ایجاد یک جامعه غیرسوسیالیستی شود. من معتقدم که این تنها راهی ست که ما می توانیم اساس انهدام بی هنجاری های مزاحم را - که مود بحث قرار دادم - فراهم سازیم.

با تشخیص این نکته، ما می توانیم یکی از این دو مسیر را در پیش گیریم:

(۱) این فرض که تنها آلترناتیو سوسیالیسم، کاپیتالیسم است، و (۲) این فرض که انقلابات پرولتری می توانند باعث برپایی جامعه ای از نوع جدید شوند که نه کاپیتالیستی ست و نه سوسیالیستی.

من معتقدم که دومین فرض، راه ثمربخشی ست. مشکل فرض کاپیتالیستی این است که سریعاً به همان میزان از امور «بی هنجار» منجر می شود که فرض سوسیالیستی. یک دقیقه قبل گفتم که هیچ یک از جوامع سوسیالیستی آنطور که مارکس می گفت عمل نمی کنند. اگر قرار باشد این جوامع را کاپیتالیستی ارزیابی کنیم نیز از همان اندازه بی هنجاری ها - و حتی بیشتر - می توان صحبت کرد. مارکسیست ها درباره چگونگی عملکرد سرمایه داری چیزهای زیادی می دانند، اما از اینکه جوامع پسا-انقلابی چه انطباقی با نمونه ایدآل دارند هیچ نمی دانند. آها تضادهای فراوانی متعلق به خودشان دارند ولی این تضادها شکل تضادهای کاپیتالیسم را به خود نمی گیرد. اگر چنین است - و من هیچ کس را نمی شناسم که ادعا کند می تواند تحول آن تضادها را در مفهوم «قوانین حرکت» کاپیتالیسم تحلیل نماید - کاپیتالیست نامیدن آن ها نمی تواند به چیزی جز سردرگمی و بن بست بینجامد.

از طرف دیگر، فرض وجود جامعه ای از نوع جدید، با اینکه عملکرد این جوامع را برای ما روشن نمی کند، مسائل پرهیجانی را برای کار علمی پیش پای ما می گذارد - و ناگزیر مضامین عمیقی برای پراتیک سیاسی به همراه می آورد. من قاطعانه معتقدم که این فرض راه و رسمی را نشان می دهد که ما باید دنبال کنیم و بهترین نوید حل بحران تئوری مارکسی را که در حال حاضر جنبش انقلابی بین المللی را آشکارا به تفرقه کشانده، به ما ارائه می دهد. (ژوئن ۱۹۷۹)

(منتشر شده در اندیشه و پیکار شماره ۱، آبان ۱۳۶۶، اکتبر ۱۹۸۷).